Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و هشتم

شب جشن بزرگسالی

مو شی نمیدانست چطور آشپزی کند درنتیجه مجبور شد آشپز را بیدار کند و زحمت درست کردن مقداری غذای مقوی را بر گردنش بیندازد.

قرارگاه انان نزدیک رودخانه ای با کپورهای تر و تازه بود. آشپز جرات نداشت درخواست شی هه جون را بی اهمیت بشمارد، پس با دقت بسیار زیاد یک کاسه فرنی برنج با ماهی و یک سبد سوپ دامپلینگ تخم خرچنگ اماده کرد.[1]میخواست غذاهای بیشتر درست کند که مو شی گفت:«نیازی نیست، نمیتونم خیلی غذا بخورم.»

او در حالیکه یک سینی چوبی در دست داشت به خیمه خود برگشت. پرده ضخیم ان را پایین اورد و با استفاده از انبر به شدت شعله های اتش افزود. سپس کنار تخت رفت تا گو مانگ را بیدار کند.

گو مانگ آهسته چشمانش را باز کرد، و با نگاهی تار صورت سرد مو شی را دید. به تقلا افتاد، انگار میخواست چیزی بگوید که مو شی مانع شد:«بسه. دیگه راجب کثیفی چیزی نگو.»

---

[1] سوپ دامپلینگ

منتظر جواب گو مانگ نماند، سینی غذا را روی میز کنار تخت گذاشت:«بخور.»

لحن صدایش را نمیشد مهربان دانست اما برخوردش در مقایسه با مرد عصبانی دیروز تا حد زیادی بهتر شده بود.

گو مانگ نمیخواست شرایط را برای خودش سخت کند. وقتی بوی خوش غذا به مشامش خورد،نشست، دست دراز کرد و کاسه را برداشت و بدون حرف دیگری شروع به خوردن کرد.

فرنی برنج نرم و سبک بود، تکه های سفید و براق ماهی در دهانش اب میشد. طولی نکشید که گو مانگ همه کاسه را تمام کرد و مقداری انرژی به دست اورد، سپس سبد سوپ داپلینگ را برداشت.

مو شی او را متوقف کرد:«چوب غذاخوری.»

«.....» گو مانگ استفاده از چوب غذاخوری را دوست نداشت چون نمیتوانست ان ها را درست در دست بگیرد. اما از انجایی که "اربابش" اینطور گفته بود، او چاره دیگری نداشت. ناشیانه چوب های غذاخوری را در دست گرفت و در کوفته فرو کرد. با ضربه اش، لایه نازک دامپلینگ سوپ پاره شد و مایع داخلش بیرون ریخت. او برای مدتی طولانی تلاش کرد و تمام سبد را به گند کشید، اما باز هم نتوانست ان کوفته خراب شده را بردارد.در اخر فقط کمی از خمیر لایه را برداشت.محتوی پرگوشت دامپلینگ در سبد ریخته بود.

مو شی بیش از این نتوانست شاهد ان صحنه باشد، با حالتی خشک چوب های غذاخوری یشمی را از او گرفت و خودش ان کوفته مصیب زده را خورد. سپس یک کوفته تازه و سالم برداشت و ان را جلوی دهان گو مانگ آورد.

هر کسی دیگری هم جای گو مانگ بود فکر میکرد این مرد دیوانه است، یک لحظه به او سیلی میزند و لحظه ای دیگر غذا در دهانش میگذارد. گو مانگ نمیتوانست رفتارهایش را درک کند و فقط با گیجی به او نگاه میکرد.

مو شی با بی صبری گفت:«دهنتو باز کن.»

گو مانگ شدیدا گرسنه بود، درنتیجه بعد از لحظه ای تامل، اندکی دهانش را باز کرد و به دامپلینگی که مو شی جلویش گرفته بود گاز زد. با صدای "شلپ" مایعی ای داغ بیرون پاشید. مو شی نتوانست به موقع خود را کنار کشد و اندکی کثیف شد. وضع خود گو مانگ هم بهتر نبود. دهانش سوخته و کوفته نیمه جویده را بیرون تف کرده بود و از بین دندان هایش هیس هیس میکرد.

البته که مو شی از او تنفر داشت و میخواست زجر عذاب بکشد....

قبل از انکه گو مانگ بتواند فکر کند یک نفر چانه اش را گرفت و صورتش را بالا اورد. برای یک لحظه گمان کرد مو شی عصبانی شده و میخواهد دوباره به او سیلی بزند، چشمان ابی اش با اضطراب جلو و عقب را نگاه میکرد.

اما انتظار نداشت هرگز ان درد را دوباره احساس نکند. نگاهش را پایین اورد، مژگانش هنگام برانداز چهره مو شی میلرزید، تا بالاخره فهمید که مو شی به دهانش خیره شده.

توصیف حالت چهره موشی دشوار بود. بعد از مدتی طولانی گو مانگ صدای زمزمه وارش را از میان دنداهای به هم فشرده اش شنید:«تو، چرا تو همیشه.....»

همیشه چی؟

مو شی ادامه نداد.

اما سر گومانگ ناگهان درد گرفت، صحنه ای مبهم از ذهنش گذشت.

انگار قبلا نیز چنین اتفاقی افتاده بود، زمانی دیگر نیز او با عجله چیزی را خورده و زبانش را سوزانده بود.

و بعد؟؟؟

و بعد یک نفر مثل الان چانه را گرفته، صورتش را بالا اورده و در حالیکه به او چشم دوخته بود بخاطر عجله و حواس پرتی اش سرزنش کرده بود:

«اول یه گاز کوچیک بزن بعد بخور. هیچ کس قرار نیس ازت بگیرتش.»

«بزار ببینم تاول زده یا نه.»

گو مانگ مطمئن نبود دقیقا چه موقع ان شخص جلوتر امده و همانطور که او را تماشا میکرد ناغافل دهانش را بوسیده بود و لبهایش سردش را دور زبان سوخته و حساسش پیچیده بود.

با دیدن این صحنه نوعی سردرگمی وجود گو مانگ را فراگرفت و ضربان قلبش را بالا برد.او ناخودآگاه لب هایش را لیسید؛ این حرکت آتشی میان سینه مو شی برپا کرد. آتش درون قلبش زبانه میکشید اما چشمانش تیره گشته بود.

مو شی برای لحظه ای ساکت ماند، سپس آرام چانه اش را رها کرد و صورت رنگ باخته اش را برگرداند.

بعد از غذا،وقت خوردن دارو رسید.گو مانگ میدانست که مقاومت بی فایده است پس فورا دارو را قورت داد تا هر چه زودتر از شرش خلاص شود اما فکر نمیکرد موشی داروی دیگری هم به خوردش بدهد.

چشمان گو مانگ ناگهان گشاد شد.

مو شی با بی تفاوتی گفت:«تب بُره. همین الان از درمانگر کاروان گرفتم. بخور.»

گو مانگ با چهره ای در هم کشیده ناگریز داروی دوم را هم فرو داد. مو شی جایش را مرتب کرد و گفت:«بخواب.»

گو مانگ آهسته گفت:«این تخت توعه. دیروز تو گفتی من.....»

مو شی حرفش را قطع کرد:«دیگه نمیخوام راجب مسائل دیروز حرف بزنم.من بخاطر عذاب وجدان از تو مراقبت نمیکنم. اگه تو مریض بشی من تو دردسر میفتم و طبیعتا نمیخوام این اتفاق بیفته.»

گو مانگ ساکت بود.

«فهمیدی؟»

گو مانگ سر تکان داد.

«پس بگیر بخواب.»

مو شی سینه را به آشپزخانه سلطنتی برگرداند. وقتی برگشت گو مانگ مطیعانه به خواب رفته بود؛ اما چون درگیری دیروز در چشمه اب گرم او را ترسانده بود، محتاطانه رفتار میکرد و در گوشه کوچکی از تخت خود را جمع کرده بود.

«.....» مو شی با قیافه ای ناگویا برای مدتی به او خیره ماند، یک پتوی نمدی برداشت و آرام روی گو مانگ انداخت.

گو مانگ ان شب روی تخت مو شی خوابیده و رویاهایش با عطر او عجین شده بود. گو مانگ ابرو در هم کشیده و مدام تکان میخورد. صحنه هایی مختلف به سرعت در سرش میچرخید.

در ابتدا آن صحنه ها بسیار مبهم و بی سر و ته بود، اما در آخر ان طوفان تصاویر به جریان آهسته بدل شد و قسمتی از خاطره ای واضح به سر تب دار گو مانگ بازگشت.

خاطره ای که در مورد جشن بزرگسالی مو شی بود.

قسمت های دیگر خاطره گم شده بود و از زمانی شروع شد که او به تنهایی در بازار پرسه میزد.صحنه بتدریج در ذهنش وضوح یافت و گو مانگ اهسته به یاد اورد....

ان روز او مقداری صدف گیر اورد و به بازار مجاور رفت تا یک کوزه شراب شکوفه گلابی و دو-سه تا غذای خوب بخرد.

هنگام شب، وقتی باد سرد زوزه میکشید، او با کوزه سنگین شراب و جعبه های غذا داخل چادر خیمه مو شی خزید.

«شیدی! شیدی!»

در خاطرات او مو شی جوان لباسی ردایی سفید بر تن داشت و کنار شمعدان کتاب میخواند. سرش را بالا اورد و تا او را دید جا خورد:«دیروقته، برای چی اومدی اینجا؟»

گو مانگ لبخند زد و خوراکی را بر زمین گذاشت، دست و پایش را که بخاطر حمل انها به درد امده بود تکان داد و گفت:«اومدم اینجا همراهیت کنم. تا چند ساعت دیگه بیست ساله میشی.»

مو شی حیرت زده شد:«یادم رفته بود....»

«هاهاهاها! میدونستم! تو به غیر از یاد گرفتن طلسم و ورد حواست به هیچ چیز دیگه ای نیست، حتی اینو هم یادت رفت.» میز کوچکی را جلو اورد و همانطور که غذاها و شراب همه چیز را روی ان میچید با خوشحالی ادامه داد:«اما اشکال نداره، عوضش یه شیگه داری که هر چیو فراموش کنی یادت میاره.»

مو شی برخاست و اهسته گفت:«خیلی ممنونم.»

«برای چی از من تشکر میکنی،تو فقط یبار زندگی میکنی.اینکه همچین شبی تنها باشی واقعا رقت انگیزه. بیا اینجا، شیگه باهاته.» گو مانگ با شیطنت لبخند زد:«خودم وقتی داری از یه جوون سربه هوا به یه مرد بالغ تبدیل میشی همراهیت میکنم.»

همانطور که حرف میزد، چشمکی زد و گلویش را صاف کرد و صدایی کلفت از خود دراورد:«پسرمون امشب مرد میشه!»

«.....»

گو مانگ جعبه غذاها را باز کرد و یکی یکی روی میز چید و کوزه شراب ناب را روی اجاق گرم کرد. ان دو برادر با هم گپ زدند، خوردند و نوشیدند و پیش انکه بفهمند پاسی از شب گذشته بود.

گو مانگ به یاد داشت که ان موقع مو شی را شیدی کوچک و عزیزش میدانسته و هیچ نگرانی از بابت او نداشته،گرچه ان شب کمی بیش از اندازه نوشید و قطعا اگر بخاطر تاثیرات الکل نبود انطور با مو شی شوخی نمیکرد.

گرچه مو شی کاملا هوشیار و خویشتن دار به نظر میرسید. او فقط دو فنجان نوشیده و اصلا مست نشده بود. هر چه بیشتر با رفتارهای نامعقول شیشیونگش مواجه میشد، بیشتر احساس میکرد که اگر اوضاع به این شکل ادامه پیدا کند به جای مناسبی ختم نخواهد شد.پس خواست گو مانگ را به چادر خودش برگرداند.

گو مانگ هنوز با خوشحالی مشغول بازی و شیطنت بود، امکان نداشت بخواهد از انجا برود! همانطور که میخندید به شانه مو شی تکیه داد و با عشق و علاقه خودش را به او چسباند: «عمرا، برای چی گه گه انقدر زود برگرده؟»

مو شی گفت:«خیلی خوردی.» همانطور که حرف میزد، دستان گو مانگ را باز کرد تا به او کمک کند از پشت میز بلند شود.

گو مانگ همکاری کرد و برخاست، اما هیچ قصدی برای رفتن نداشت. دوبار دور میز چرخید و ناگاه همانطور که میخندید خود را در آغوش مو شی انداخت. سپس محکم چندین ضربه پشت مو شی زد: «شیدی،ما برادرای خوبی هستیم، برادرای خیییلی خوب، اهاهاها، هاها.....» همانطور که خنده سر میداد، صورتش نزدیکتر امد و گونه داغش به گردن مو شی مالیده شد.

«اولین باری که تو آکادمی دیدمت هنوز قدت به من نمیرسید و صورت کوچولوت خیلی جدی بود.»گو مانگ آرام خندید و متوجه برافروختگی سرخی که سراسر گردن مو شی را در برمیگرفت نبود:«تو یه چشم به هم زدن حتی از شیگه ـت هم قد بلندتر و قوی تر شدی.»

با دو دستش صورت مو شی را گرفت و با چهره ای بشاش ادامه داد:«مم، فقط نقش صورتته که عوض نشده،هنوزم وقتی عبوس نیستی خیلی ظریف و خوشگله.»

مقصر خودش بود که تا این اندازه مست کرده بود و اصلا به احساسات پیچیده ای که در چهره اش موج میزد توجهی نداشت. احساساتی همچون عشقی آتشین که با عطش شهوت، ساده لوحی و تأسف امیخته بود.....این احساسات یکی یکی بالا میامدند اما با خویشتنداری مو شی سرکوب میشدند.

مو شی سیر نگاهش را تغییر داد، دیگر به صورت گو مانگ که با او فاصله ای نداشت نگاه نکرد،فقط با صدایی آهسته گفت:«شیشیونگ باید بری بخوابی. من کمکت میکنم برگردی.»

«اوه، اوه, برم بخوابم.....» گو مانگ لبخند زد، به سختی تلاش میکرد تا روی پاهایش بایستد.اما پیش از انکه مو شی بتواند کمکش کند،لغزید و روی مو شی افتاد. مو شی غافلگیر شد و نتوانست به چیزی بچسبد و از پشت روی تخت افتاد و سنگینی جسم گو مانگ روی سینه اش قرار گرفت.

«.....»

«من دقیقا همینجا میخوابم.»

گو مانگ عادت کرده بود جلوی لو جانشینگ بی خیال رفتار کند، اما شیدی کوچکش، مو شی، اصل و نسب داشت و همچون یک مجسمه یخی زیبا،حساس و ظریف بود و

مظهری از کمال مینمود؛درنتیجه وقتی گو مانگ با او مواجهه میشد بسیار مراقب و بود و باملاحظه رفتار میکرد که مبادا این ارباب جوان نجیب زاده را ناراحت کند.

در ان لحظه نیز اگر کاملا هشیار بود، هرگز چنین رفتارهای سبک سرانه ای از خود نشان نمیداد. هر چقدر هم که خسته بود و دلش میخواست بماند باز هم لبخندزنان میپرسید:«مشکلی نیست شیشیونگ امشب اینجا استراحت کنه؟»

شراب قوی هوش از سرش برده بود؛ دیگر به چیزی فکر نکرد.درخواست و ملاحظه را به کل کنار گذاشت. نزاکت و ادب اجباری را بیخیال شد و پشت سر هم خمیازه کشید. چهره مو شی به طور غیر عادی ای رنگ به رنگ میشد اما گو مانگ ان را هم نادیده گرفت و در کمال ناباوری چشمانش را بست و به خواب رفت.

چهره مو شی به رنگ سبز درامد. به سر گو مانگ که روی سینه اش استراحت میکرد نگاه انداخت، دندان به هم سایید و گفت:«بلند شو.....»

و گو مانگ واقعا سرش را از میان آغوش مو شی بلند کرد و ناگهان بیدار شد.

«نه، نه! الان یادم اومد! هنوز نمیتونم بخوابم!»

همانطور که حرف میزد غلت زد و روی بدن مو شی کنار رفت، سپس درون لباسش را گشت و غرغرکنان گفت:«نزدیک بود یادم بره،به مناسبت مرد شدنت برات یه هدیه گرفتم.... ای بابا، کجا رفته؟»

او روی تخت مو شی دراز کشید و مدتی طولانی جستوجو کرد و بالاخره یک کتاب مچاله شده کوچک را از داخل یقه لباسش بیرون اورد. کتاب را در دست گرفت و با خوشنودی به ان نگریست و سپس مو شی را کنار خود کشاند. این روش معمول یک برادر بزرگتر برای منحرف کردن برادر کوچکترش بود. شرارت و شیطنت از صورتش میبارید:«هه هه، جشن بلوغ یعنی دیگه بزرگ شدی. گو مانگ گه گه ـتم میدونه تو خیلی کتاب دوست داری. بقیه کتابا خیلی گرون بود، نتونستم اونارو برات بخرم. اما این یکی رو از یه مغازه که کتاب های قدیمی داشت پیدا کردم. درسته قیمتش پایینه اما شک نکن نفستو بند میاره....»

بعد انکه خودستایی و فخر فروشی های گو مانگ به پایان رسید، با شور و شوق ان را در دستان مو شی چپاند.

«نگاش کن. نگاش کن!»

مو شی نمیتوانست معنی حرف هایش را بفهمد و شیطنت درون چشمانش را درک کند. واقعا باور کرده بود که گو مانگ برایش یک کتاب بسیار جالب اورده است. بنابراین ان را گرفت و باز کرد.

در نگاه اول متوجه نشد.

دوباره نگاه کرد،کتاب پر از خطوط درهم و مرموز بود اما بازهم نتوانست بفهمد.

گو مانگ کنارش روی تخت دراز کشیده بود، بدن داغ خود را کمی نزدیکتر کرد و خندید:«چطوره؟ خیلی خوبه نه؟»

مدتی گذشت اما او هیچ صدایی از مو شی نشنید. تنها اثاری از گیجی درون صورت جوان و خوش ترکیب مو شی دیده میشد. گو مانگ متحیر شد:«بیخیال بابا!این کتاب خیلی باحاله! نگو که خوشت نیومده! من سه ساعت داشتم با دقت انتخاب میکردم.» همانطور که حرف میزد سیر نگاه مو شی را دنبال کرد.

«.....شیدی.»

مو شی:«هم؟»

گو مانگ اه کشید، یک دستش را دور شانه اش پیچید و دست دیگرش را بالا اورد: «برعکس گرفتیش.»

همانطور که توضیح میداد،کتاب را از انگشتان باریک و استخوانی مو شی بیرون کشید و چرخاند. گلویش را صاف کرد و با صدای مجذوب کننده اش آهسته خندید: «بیا، حالشو ببر،گه گه یادت میده چطور بخونی. اینطوری باید بگیریش.»

سپس با اغراق گفت:«واااای___ نگاااا___»

با یک نگاه، صورت سفید و زیبای مو شی به رنگ سرخ درامد!

ان... ان یک کتاب نقاشی های منحرفانه بود!

هشتگ # مینی تئاتر:

«بزرگسالی»

گو مانگ مانگ: بهت یه کوزه شراب سفید شکوفه گلابی میدم!

مو شی: من شراب دوست ندارم.

گو مانگ مانگ: بهت یه کتاب خاکبرسری میدم!

مو شی: من این کارتو گزارش میدم. کتابم تحویل میدم.

گو مانگ مانگ: ؟؟؟؟؟؟ الان ینی خیر سرت بزرگ شدی؟؟؟

مو شی: باهام یکاری کن که فقط ادمای بالغ میتونن بکنن،اون وقت میفهمی بزرگ شدم یا نه.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane